

# رقص شعله‌ها

پروانه قدیمی



تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : قدیمی، پروانه

عنوان و نام‌پدیدآور	: رقص شعله‌ها / پروانه قدیمی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۸۹۳ - ۵۲ - ۵
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۸۶۱۳۹۸

رقص شعله در چشمانت غوغا بر پا کرد، غوغا  
هر شعله در جانم آتش بر پا کرد، آتش  
سوختم از آن آتش، که شرر زد بر جانم  
هر دم از آن شرر، خاکستری خیزد از جانم  
ای به فدای آن چشمان آتش‌افروز  
که جان طالب سوختن شد و دل نیز هم  
در کوی عشاق، طلب جان می‌کنی  
می‌بازم در این ره جان و دل نیز هم

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### رقص شعله‌ها

#### پروانه قدیمی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 52 - 5

## «فصل اول»

نگاهی به ساعت انداختم هنوز تا ساعت یک چند دقیقه باقی بود. گرمای تیر ماه کلافه‌ام کرده بود. سریع از ماشین خارج شدم. به سمت آسانسور می‌رفتم که نگهبان ساختمان را دیدم، با لبخندی گفتم:

— سلام آقای ناصری، خسته نباشین.

— سلام دخترم، ممنون. شما هم خسته نباشی.

— ممنون. آقای ناصری، یه لحظه مواظب ماشین من باشین زود برمی‌گردم.

— به روی چشم. خیالت راحت خانوم مهندس!

— کو، تا من مهندس بشم.

— بالاخره می‌شی. امسال و سال دیگه توفیری نداره. برو زودتر برگرد و

ماشینت رو از سر راه بردار.

چشمی گفتم و سوار آسانسور شدم. به خاطر اینکه زود برمی‌گشتم، ماشین را جلوی راه پارک کرده بودم. وقتی آسانسور طبقه‌ی پنجم ایستاد قلبم به پیش افتاد. از گرما بدنم خیس شده بود. نگاهی به آینه‌ی داخل آسانسور کردم، دستی به شالم کشیدم و بیرون رفتم.

منشی شرکت از صدای پاشنه‌های کفشم که در سکوت شرکت پیچیده بود، متوجه حضورم شد. لبخندی روی لبش نقش بست و با مهربانی سلام کرد.

سلامش را جواب دادم و گفتم:

— تشریف دارن؟

با سر به اتاق ریاست اشاره کردم. چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

— بله. خودشون می‌دونستن شما تشریف میارین.

به سرعت به سمت اتاق قدم برداشتم و با زدن تقه‌ای به در سریع در را باز کردم حتی منتظر شنیدن، بفرمایید، نشدم. با هیجان پریدم داخل اتاق و با صدایی که پراز شادی بود گفتم:

— سلام به روی خوش تیپ‌ترین و خوشگل‌ترین و مهربون‌ترین مرد دنیا.

لبخندی روی لب‌های برجسته‌اش نقش بست. دستانش به پهلو باز شد و گفت:

— سلام به روی ماهت شیرین زبونم. چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود. خودم را در آغوشش انداختم. بوی عطرش آرامش‌بخش بود. حریصانه عطرش را به ریه‌هایم سپردم و سرم را روی سینه‌اش فشردم. — خیلی دلم تنگ شده بود. دیگه طاقت نداشتم.

— مرا از سینه‌اش جدا کرد و پیشانیم را بوسید و با مهربانی صورتم را نگاه کرد. — خوبه ده روز نبودم.

— هر روزش برای من یه سال گذشت. شما که اونجا سرتون گرم بود، براتون زود گذشت. حالا وسایل تون رو جمع کنین زودتر بریم خونه.

— هنوز کار دارم. تو برو، همین که کارم تموم شد میام.

— خوبه امروز رسیدین. نمی‌خواین یه روزم از این شرکت دل بکنین؟ امشب مهمون داریم!

لُپم را کشید و با لبخندی گفت:

— برو شیطون بلا. خودت می‌دونی باید کارا رو سامان بدم و با خیال راحت

بیام. راستی عزیزجون و آقاجون رو آوردی؟

— بله... اول اونا رو رسوندم خونه، بعدش اومدم اینجا، دلم طاقت نداشت تا

عصر صبر کنم، تا برگردی خونه. وقتی شما نیستی توی خونه‌ی آقاجون هم احساس تنهایی می‌کنم. دفعه‌ی بعد منم همراهتون میام. می‌ترسم آخرش پیر

دخترای اروپایی، قاپ پدرم رو بدزدن.

— برو دُخمل بابا، ان قدر زبون نریز.

— واقعاً می‌خواین بمونین؟

— آره عزیزم منتظر دکتر فرهودی هستم. باید در مورد معامله‌ای که کردم

براش توضیح بدم.

— باشه پدر پس من برم ماشین رو بد جا پارک کردم.

— ای شیطون چقدر بگم سر به هوا نباش و با دقت کار انجام بده. با این کارت

صدای مردم رو درمیاری!

— همه دیگه ماشین منو می‌شناسن و می‌دونن دخترِ دکتر کیمرام چقدر عجوله. فعلاً بای.

با اینکه نمی‌توانستم از پدرم دل بکنم، دوباره بغلش کردم و گونه‌اش را بوسیدم و با عجله از اتاق خارج شدم. با سیماجون (منشی شرکت) هم خداحافظی کردم و از آنجا بیرون زدم. چند قدم از در شرکت فاصله گرفته بودم که آقای فتاحی، از شرکتش بیرون آمد، با دیدنم خندید و گفت:

— به به، یلدا خانوم مشتاق دیدار! حالت چطوره؟

— سلام. ممنون سفر خوش گذشت؟

— ممنون. در جوار پدر شما هر جا باشی خوش می‌گذره.

— با این حرف تون موافقم؛ اما حاضرین این حرف رو جلوی خانم تون هم بگین.

خندید و دستش را تکان داد.

— خواهشاً منو با زهرا جنگ ننداز که حوصله‌ی جواب پس دادن ندارم.

از لحن کلامش خنده‌ام گرفت. طفلک آقای فتاحی حق داشت، وقتی همسرش به چیزی پيله می‌کرد دیگر ول‌کن معامله نبود. آن قدر بحث را کش می‌داد که طرف مقابل دیوانه می‌شد. با یادآوری مهمانی شب، روبه آقای فتاحی کردم و در حالی که لبخند روی لبم بود گفتم:

— عموجون یادتون باشه امشب خونه‌ی ما دعوتین. لطفاً زود تشریف

بیارین. مثل بعضی وقت‌ها آخر مهمونی نرسین.

— باشه عموجون می‌دونم این مهمونی چقدر برای پدرت مهمه حتماً به

موقع خودم رو می‌رسونم.

صدای سیمای منشی شرکت از پشت سرم بلند شد. به سمت صدا برگشتم کنار

در شرکت ایستاده بود و با خنده نگاهم می‌کرد.

— خانوم مهندس، آقای ناصری زنگ زد. زودتر برو که یه نفر رو توی

پارکینگ حسابی عصبی کردی.

— چشم الان می‌رم.

روبه آقای فتاحی کردم. چشمانش برق می‌زد و مودبانه نگاهم می‌کرد.

— دوباره ماشینت رو سر راه پارک کردی، دختر؟  
خودم رو لوس کردم و گفتم:

— شد دیگه حالا، باید برم. تا شب خداحافظ.

— خدا به همراهت. مواظب خودت باش.

سریع به سمت آسانسور رفتم. طبقه‌ی دهم بود تا آسانسور رسید سوار شدم. توی دلم مدام خدا، خدا می‌کردم کسی که در پارکینگ معطل شده از اهالی خود ساختمان باشد. حوصله‌ی سر به سر گذاشتن با غریبه‌ها را نداشتم.

به پارکینگ که رسیدم با قدم محکم و بلند به سمت مردی که ماشینش پشت ماشین من متوقف شده بود و خودش با حالت عصبی با آقای ناصری حرف می‌زد، رفتم. با رسیدن من آقای ناصری ساکت شد.

— بفرمایید آقای مهندس صاحبش اومد. گفتم کمی صبر کنین خودتون میان.

مردی که پشتش به من بود به عقب چرخید و با خشم نگاهش را به من دوخت. صورتش از شدت خشم سرخ شده بود. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش را با دستمال خشک کرد. قبل از اینکه حرفی بزند گفتم:

— ببخشید آقا. الان ماشین رو برمی‌دارم.

— خانوم معلوم هست کجایی؟ همین‌جور ماشین رو سر راه پارک کردین و رفتین، نمی‌گین مردم کار و زندگی دارن. همه که مثل خودتون آسوده مست نیستن.

با لحن شمرده‌ای گفتم:

— عرض کردم ببخشید ده دقیقه هم نیست که ماشین رو پارک کردم.

مرد با عصبانیت فریاد زد:

— ده دقیقه شاید برای شما چیزی نباشه ولی برای من خیلی مهمه. عجب

بی‌ملاحظه‌ای هستین شما، هر چند از خانومایی که تازه راننده شدن، انتظار بیشتری نمی‌شه داشت. حالا این ابوطیاره تو از جلوی ماشینم بردار که خیلی

دیرم شده.

با حرف آخرش عصبی شدم و با حرص گفتم:

— چتونه آقا؟ فکر کردین نوبرشو آوردین؟ حیف اون ببخشیدی که به شما گفتم. اگه می‌دونستم ان قدر بی‌زاکتین اصلاً با شما هم‌کلام نمی‌شدم. تازه به دوران رسیده.

با حرص به سمت ماشین قدم برداشتم. در ماشین را باز کردم. هنوز پایم را بالا نبرده بودم، مرد جوان که هیکل درشت و ورزشکاریش ابهتش را دو برابر هیکل ریزه میزه‌ی من می‌کرد به سمتم آمد و با حرص گفت:

— هوی جوجه. تازه به دوران رسیده امثال شمایین که فکر می‌کنین یه ابوقراضه که زیر پاتون افتاد مالک وقت و جون مردم هستین. حیف که وقت ندارم و گرنه می‌دونستم چی کارت کنم.

در ماشین را با خشم به هم کوبیدم و چند قدم به سمتش رفتم و روبه‌رویش ایستادم و زل زدم به صورتش و گفتم:

— مثلاً چه غلطی می‌خواستی بکنی؟ اصلاً ماشین رو حرکت نمی‌دم، می‌خوام ببینم چه کاری ازت برمیاد.

آقای ناصری که شاهد بگومگوی ما بود جلو آمد و گفت:

— خانوم مهندس تو رو خدا صلوات بفرستین و غائله رو ختم کنین.

— شما که دیدین من از اول عذرخواهی کردم ولی این آقای به اصطلاح محترم هر چی که در شأن خودتون بود نثار من کردن. فکر می‌کنه چون یه دخترم هر جور دلش خواست باید حرف بزنه.

مرد از عصبانیت رگ‌های روی شقیقه‌اش بیرون زده بود. اخم‌هایش را درهم کرد و با کف دست روی ماشینم کوبید.

— خانوم کوچولو تا بیشتر از این وقت منو هدر ندادی این لگنت رو بردار و گرنه می‌زنم داغونش می‌کنم اون وقت گریه‌ات می‌گیره، پستونک ندارم.

به ماشینم تکیه دادم و دست‌هایم را روی سینه گذاشتم.

— بزنی داغونش کن ببینم وجودش رو داری یا نه. اون وقت ببین کی باید تا شب اینجا علاف باشه.

— با زبون خوش می‌گم برو. قرار کاری دارم دیرم شده هر چند که هنوز کوچیک‌تر از اون‌ی که بفهمی قرار کاری یعنی چی؟

از اینکه بخاطر ریزش بودم همه فکر می‌کردند سنم کم است، لجم گرفته بود. با اخم نگاهش کردم.

— عمراً از اینجا تکون بخورم.

آقای ناصری با لحن پدرا نه‌ای گفت:

— دخترم بخاطر پدرتون هم شده لجبازی نکنین. به خدا اگه پدرتون بفهمن ناراحت می‌شن. نذارین هنوز نرسیده حرص و جوش بخوره.

سرش را پایین‌تر آورد و آرام گفت:

— می‌دونی که پدرت چقدر روی شما حساسه. اگه بفهمه دعوا بالا می‌گیره.

مرد عصبانی که خیره شده بود به آقای ناصری با صدای تلفن همراهش حواسش پرت شد و چند قدم از ما فاصله گرفت.

— بله جناب شاه‌رودی... ببخشید گیر به آدم سمج و زیبون نفهم افتادم... نه توی پارکینگ... ببخشید تا نیم ساعت دیگه خودم رو می‌رسونم. بازم عذر می‌خوام.

تلفن را قطع کرد و گفت:

— اگه حرف حساب حالیت می‌شه این ماشین لعنتی رو ببر کنار به کارم برسم. عجب گیری کردم یه ربعه داریم با هم بحث می‌کنیم.

دیدم حسابی حرص خورده، نخواستم دیگه سر به سرش بگذارم همین‌که مجبور شد از یک نفر عذرخواهی کند و کارش عقب افتاد، دلم خنک شده بود. با لبخندی که بیشتر حرصش می‌داد گفتم:

— من که می‌خواستم برم تازه آقای ناصری هم مشاهده، از اول خودتون باعث شدین بحث مون طولانی بشه.

به ساعت نگاه کردم و برای اینکه جواب بی‌ادبی هایش را داده باشم گفتم:

— با اینکه بی‌ادب‌ترین و بی‌شخصیت‌ترین آدمی هستین که تا به حال دیدم، اما چون خودم کار دارم می‌رم. نمی‌دونم افرادی مثل شما توی چنین مکانی چی کار دارن. تا جایی که من می‌دونم افراد این ساختمان افراد باشخصیتی هستن.

— رو که نیست سنگ پای قزوینه. برو خانوم رد کارت.

وقتی این جمله را با حرص گفت، لبخندی زدم و سوار ماشین شدم. مرد

جوان هم با چشمانی به خون نشسته که دو تا تیله‌ی خاکستری در آن شناور بودند مثنی کف دست چپش زد و به سمت ماشینش رفت. با خودم زمزمه کردم: «حالا خوبه ماشین خودش مگانه و این قدر به ۲۰۶ من می‌گفت ابوقراضه، لگن، اگه سوار بنز و بی‌ام‌وه بود چی می‌گفت؟ حتماً ماشین من براش درشکه به حساب می‌اومد. چقدر از این آدمای از خودراضی و متکبر بدم میاد. به نظر من این جور افراد اگه به جایی برسن خدا رو بنده نیستن.»

وقتی از پارکینگ خارج شد به عنوان اعتراض دستش را روی بوق گذاشت و از کنارم گذر کرد. برای منی که اطرافم پر از مرد بود، آن هم مردانی که همیشه با مهربانی و ملاحظت رفتار می‌کردند دیدن چنین اشخاصی قابل تحمل نبود. در دلم خدا را شکر کردم، نیما با تمام اشتباهاتی که گاهی مرتکب می‌شد پسر آرام و مهربانی بود.

\*\*\*\*\*

ساعت شش بود که زنگ آپارتمان به صدا درآمد. نگاهی به آینه انداختم همه چیز کامل بود. شالم را روی سرم مرتب کردم. وارد پذیرایی که شدم صدای احوال‌پرسی نوشین و نیما را با آقاجون و عزیز شنیدم. نوشین به سویم آمد و با ذوق در آغوشم گرفت.

— وای یلداجون چه خوشگل شدی. تولدت مبارک عزیزم.

— ممنون عزیزم پس عمو و زن‌عمو چرا نیومدن؟

صدای نیما به اعتراض بلند شد:

— ماکه اومدیم تحویل نمی‌گیری چشمت دنبال غایبین می‌گرده؟

— ببخشید نیماخان! اینجا خونه‌ی خودتونه، احتیاج به تعارف نیست.

نیما روبه‌رویم ایستاد و با شوق نگاهی به صورتم کرد و گفت:

— چه خوشگل کردی خانوم خانوما. درسته تولدته؛ اما به فکر دل بیچاره‌ی منم باش.

— نیماخان، من همیشه خوشگل هستم. تو چشم بصیرت نداری.

— اون که بعله...

صدایش را پایین آورد و به آرامی گفت: